



اندرون گاوِ تن، شه زاده ای
گنج در ویرانه ای بنهاده ای
۳۵۸۱/۶

بازنویسی خلاق
داستان های
مثنوی معنوی به نثر
و شرح داستانهای آن به
زبان امروزی
مهدی سیاح زاده

داستان اسرار گنج در مصر
(دفتر ششم - از بیت ۴۲۰۶)

مردی در بغداد، ثروت بسیاری به ارث برده بود. اما در کوتاه زمانی، همه دارایی و ثروت خود را در نهایت ولخرجی به باد داد و مفلس و بی چیز شد. او مانند جغدان در ویرانه ای زندگی می کرد و مدام به درگاه خدا می-نالد که:

گفت: یارب برگ دادی، رفت برگ^۱
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
مثنوی ۴۲۱۱/۶

مدت ها کارش بیان همین جمله در دعا بود، تا این که شبی خواب دید، هاتفی به او می گوید: خدا دعای تو را مستجاب کرده، آنچه می خواهی در مصر است. در فلان محل مصر گنجی پنهان است که اگر آنجا بروی آن گنج از آن تو خواهد شد.

در فلان موضع یکی گنجی است زفت^۲
در پی آن بایدت تا مصر رفت^۳

^۱- برگ: اینجا به معنی نعمت و مال و ثروت آمده است.

^۴- زفت: عظیم، بزرگ.

مثنوی ۴۲۴۲/۶

مرد بغدادی، وقتی از خواب بیدار شد، بی وقفه رهسپار مصر شد. اما در راه همه ی اندوخته ی خود را خرج کرد و وقتی به مصر رسید پولی در بساط نداشت که حتی رفع گرسنگی کند. فکر کرد چاره ای جز گدایی ندارد. اما عزت نفس او مانع از این کار می شد. با این حال تصمیم گرفت شب که تاریک است به گدایی برود:

گفت: شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم^۱
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ
تا رسد از بام ها ام نیم دانگ^۲

مثنوی ۴۲۵۰/۶

با این فکر، شب به کوچه رفت. اما باز عزت نفس به او نهیب می زد که گدایی نکن. از سوئی گرسنه بود و چاره ای هم جز گدایی نداشت. مرد بینوا بین دو نیروی متضاد گرفتار شده بود. یک پای بطرف گدایی و پای دیگر در راه عزت نفس. با این تردید ها نیمی از شب گذشت. مرد بغدادی، همینطور که در تردید وقت می گذراند، ناگهان داروغه ای او را دید دستگیرش کرد. به گمان اینکه یکی از دزدان است، با چوب و مشت به جان او افتاد.

اتفاقاً آن شب یکی از شب های تاریک بود. در چنین شب هایی مردم از دزدان ضرر و زیان بسیاری می دیدند و داروغه ها نیز هشیارتر بودند. مدام در کوچه ها گشت می زدند و هر عابری را می گرفتند. شاه داروغه ها را به کم کاری و دلرحمی نسبت به دزدان متهم می کرد و فرمان داده بود، شب ها هر عابری، حتی خویشاوندن خود او را دستگیر و مجازات کنند. این بود که وقتی داروغه مرد بغدادی را دستگیر کرد، با مشت و چوب به جان او افتاد و پرسید: همدستان تو کجا هستند، امشب قصد دارید کجا دستبرد بزنید؟ مرد بینوا زیر ضربات داروغه می گفت: به خدا من گناهی ندارم، من دزد نیستم. اما داروغه این ادعا را با چوب زدن بیشتر پاسخ می داد. تا این که مرد بیچاره فریاد کشید:

نعره و فریاد ز آن درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال، راست
گفت: اینک دادم مهلت، بگو
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟

^۱- نرم، نرم: آرام، آرام. کدیه: گدایی.

^۲- شبکوک: گدایی که شب ها گدایی می کند. تا رسد از بام ها ام نیم دانگ: تا از بام خانه ها پول ناچیزی به من برسد.

تو نه ای زینجا، غریب و مُنگری^۱

راستی گو، تا به چه مکر اندری

مثنوی ۴۲۶۶/۶

داروغه مجاللی داد تا او شرح حال خود را بگوید و مرد بغدادی، کمی نفس تازه کرد و ماجرای خود و خواب دیدن و آمدن به مصر را برای داروغه باز گو کرد. بیان او چنان صادقانه و معصومانه بود که داروغه از اشتباهی که کرد به سختی پشیمان شد و گفت: در صداقت تو تردیدی ندارم، اما معلوم است که آدم نادان و ابلهی هستی. تو فقط با یک لحظه خواب، این همه راه را آمدی که گنج موهوم و خیالی را پیدا کنی. من خود بارها خواب دیدم که در بغداد گنجی در فلان کوچه و فلان جا دفن است، ولی باور نکردم. هاتف بارها در خواب به من گفت: برو در بغداد، خانه فلان کس را پیدا کن. حتی نام و نشان صاحب خانه را هم به من باز گو کرد. اما من مانند تو احمق نیستم که به خاطر یک خواب و خیال این همه راه را بروم:

دیده ام خود بارها این خواب، من

که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال

تو به یک خوابی بیایی بی ملال؟

مثنوی ۴۳۱۷/۶

مرد بغدادی با شگفتی فهمید که داروغه نام و نشانی خانه ی خود او در بغداد را می دهد. با خود گفت: پس گنج در خانه ی خودم است و من این همه راه برای یافتن آن آمده ام.

گفت با خود: گنج در خانه ی من است

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج، از گدایی مرده ام

ز آن که اندر غفلت و در پرده ام

مثنوی ۴۳۲۲/۶

از این خبر مست شد. دیگر هیچ دردی از کتک جانانه ای که خورده بود در خود حس نمی کرد. خدا را هزاران بار شکر گفت. و اندیشید که رزق و روزی من با کتک خوردن از داروغه تعیین شده بود. حالا هرچه دلت می خواهد به من بگو که احمق و نادانم و یا هر تصویری که داری در دل داشته باش اما بدان که آن گنج از آن من است.

^۱ - مُنگر: نا آشنا.

خواه احمق دان مرا، خواهی فرو^۱
 آن من شد، هرچه می خواهی بگو
 من مراد خویش دیدم بی گمان
 هرچه خواهی گو مرا، ای بد دهان
 تو مرا پُر درد گو، ای مُحْتَشَم^۲
 پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم
 وای اگر بر عکس بودی این مَطَار^۳
 پیش تو گلزار و، پیش خویش زار
 مثنوی ۴۳۲۷/۶

مرد بغدادی به شهر و دیار خود بازگشت و گنج را همانگونه که داروغه گفته بود، یافت و به لطف و مرحمت خداوند، زندگی اش سامان گرفت.

خانه آمد، گنج را او باز یافت
 کارش از لطف خدایی ساز یافت
 مثنوی ۴۳۸۵/۶

شرح مختصر نمادها و رمزها

پس از پایان داستان پیش (امرء القیس و پادشاه روم) مولوی دوباره به حکایت «دژهوش ربا» باز می گردد و به آنجا می رسد که هر سه شهزاده ی عاشق، به سرزمین چین می رسند. بی آن که جرأت اظهار عشق خود را داشته باشند، چندی در آن دیار با بیم و امید مقیم می شوند. مولوی اینجا به موضوعی اشاره می کند که همواره مورد نظر او است و آن این که: بیم و امید در تو ناشی از مشیت الهی است. خداوند از این جهت بیم را در حصول مراد، در تو پدید می آورد که جز او به احدی امید نداشته باشی. در دلت خوف افکند از موضعی

^۱ - فرو: فرودست، زیردست.

^۲ - مُحْتَشَم: با شکوه، بزرگوار.

^۳ - مَطَار: وضعیت.

تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی^۱

مثنوی ۴۱۸۸/۶

بسیار دیده شده که انسان برای رفع حواجیج خود به کسی، یا چیزی غیر از خدا دل می بندد. اما در کمال شگفتی این نیاز در جایی دیگر و به دست شخص دیگر برآورده می شود. چرا اینگونه است؟ مولوی می گوید: برای این که دچار حیرت بشوی و به عجز و نادانی خود در برابر خدا معترف شوی و ایمان تو به او و عالم غیب بیشتر شود.

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش

تا شود ایقان^۲ تو در غیب بیش

مثنوی ۴۱۹۵/۶

مولوی پس از بیان این نظر در داستان پیش، ظاهراً به این فکر می افتد، مبدا برای خواننده ی مثنوی این پندار نادرست بوجود بیاید که او کوشش و جهد را نفی می کند. به نظر می رسد، او با نقل همین داستان «اسرار گنج در مصر»، می خواهد درهای این سوء تفاهم را ببندد.

در داستان «دژ هوش ربا» نیز مولوی به این نکته تأکید می کرد که تا عنایت خداوندی در کاری نباشد، هرگز موفقیت به دست نمی آید. و در پایان آن داستان برادر کوچک را مثال می آورد که تا نزدیک شدن به خدا (سفر به چین) کوشش کرد، ولی از آنجا منتظر عنایت حضرت حق نشست و به مقصود نیز رسید.

اما دیگر برادران این گونه نبودند. برادر بزرگ، کاسه صبرش لبریز شد و قصد کرد به دربار شاه برود و ماجرا را به خود شاه بگوید. برادر ها به او پند دادند که از این کار بگذرد و سر خود را به باد ندهد، زیرا بسیاری کسان به همین قصد به چین آمدند و در راه دختر شاه کشته شدند. اما برادر بزرگ در این کار مصمم بود و می گفت: می دانم ممکن است در این راه کشته شوم، ولی امید به وصال یار در من چنان است که گزیری جز تکاپو و تلاش ندارم. یا از راه سعی و کوشش به مراد خود خواهم رسید و یا راهی دیگر پیش پای من قرار خواهد گرفت:

یا وصال یار زین سعیم رسد

یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد

می طپم^۱ تا از کجا خواهد گشاد

^۱ - غیر آنت: غیر از او (خدا). مَطْمَع: چیزی که مورد طمع قرار می گیرد. اینحا به معنی امید آمده. معنی بیت: در دل تو از جایی بیم و ترس پدید می

آورد تا غیر از او به جایی دیگر امید نبندی.

^۲ - ایقان: یقین.

مثنوی ۴۲۰۲/۶

با این سخن است که مولوی همین داستان «اسرار گنج در مصر» را نقل می کند. تا نشان بدهد که گرچه کوشش و تلاش آغاز راه است، همه ی راه نیست. نظیر این داستان در همین دفتر به نحوی دیگر آمده است.^۲

پیام این داستان چند گونه است. نخست در باب کوشش و جهد است. مولوی همانطوری که گفته شد، می گوید یکی از شروط اساسی رسیدن به مقصود، کوشش است. اگر فقیر گنج طلب رنج سفر را بر خود هموار نمی کرد و به مصر نمی رفت، هرگز آن ملاقات سرنوشت ساز او با داروغه ی مصر رخ نمی داد و از او اسرار گنج خانه ی خود را نمی فهمید.

پیام دیگر این حکایت، همان است که در داستان «دژ هوش ربا» نیز آمده که: گنج حقیقی انسان در درون و در خانه وجود خود او نهفته است.

در عدم پنهان شده موجودی ای

در سرشت ساجدی، مسجودی ای^۳

مثنوی ۳۵۷۸/۶

در وجود ظاهری انسان که «نیست هست نما» است، آن «هست حقیقی» پنهان است. او همان شهزاده ی درون ما (روح) است که سر رشته ی هستی انسان (گاو) را به خود گرفته است:

اندرون گاو تن، شه زاده ای

گنج در ویرانه ای بنهاده ای^۴

مثنوی ۳۵۸۱/۶

مولوی می گوید: برای رسیدن به آن گنج باید نامایمات و کتک های دردناک «داروغه» (سخن های درشت و سرزنش های طاقت سوز پیر طریقت) را نیز تحمل کنی. باید رنج سفر به «مصر» را بر خود هموار سازی. باید خود را ارزان نفروشی. زیرا در درون تو نیز آن «روح بی زوال» الهی وجود دارد:

^۱ - می طیم: تلاش می کنم.

^۲ - داستان شماره ی ۲۴۵ - فقیری که گنج بدون رنج می طلبید.

^۳ - ساجد: سجده کننده. مسجود: کسی که به او سجده می شود. جسم انسان عدم است. سایه است. نیست است. هست اصلی همان است که در این عدم وجود دارد. در فطرت و درون هر سجده کننده ای، سجده شونده ای حاضر است.

^۴ - بخشی از تفسیر داستان شماره ی ۲۶۲ (دژ هوش ربا)، همین دفتر.

منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی
 مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
 به عصا شکاف دریا، که تو موسی زمانی
 بدران قبای مه را، که ز نور مصطفایی
 بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف جمالی
 چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی...
 تو به روح بی زوالی، ز درونه با جمالی
 تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدایی
 کلیات شمس ۳۰۱۶۲/۶

اما انسان همواره بجای توجه به خود، به بیرون از خود نظر دارد. این است که از گنج وجود خود دور می افتد. چرا این گونه است؟ چرا اکثر مردمان بجای تکیه کردن به توانایی های خود، چشم به دیگری دارند؟ مولوی پاسخ می دهد: برای این که آنان جوهر وجود خود را نمی شناسند. خودشناس نیستند.

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 از فزونی آمد، و شد در کمی
 مثنوی ۱۰۰۰/۳

اما آن هنگام که این درویش فقیر داستان ما، از داروغه شنید: گنج در خانه وجود خود او در بغداد است، به جوهره ی وجود خود آگاه شد. و از این کشف بی نظیر، از شادمانی همه ی درد های خود را فراموش کرد و به داروغه گفت: روزی و قسمت من از خدا، در کتک های دردناک تو نهفته شده بود. تو اکنون مرا دردمند می پنداری، اما من از درون خوش و شادم. تأسفبار وقتی است که برعکس بود: تو مرا خوشحال می پنداشتی و من دردرون دردمند بودم.

تو مرا پُر درد گو، این مُحَسَّم
 پیش تو پُر درد و، پیش خود خوشم
 وای اگر برعکس بودی این مَطَّار
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 مثنوی ۴۳۲۹/۶

اینجا مولوی تمثیل زیبایی در همین زمینه می آورد:

شخص فرومایه ای از سر مزاح و تمسخر به درویش وارسته ای گفت: چطور است که کسی تو را در این شهر نمی-شناسد؟ درویش پاسخ داد: مهم نیست کسی مرا نشناسد، مهم این است که من خودم را می شناسم. وای اگر برعکس بود: مردم مرا می شناختند و من خود را نمی شناختم:

گفت با درویش روزی یک خسی
 که: تو را اینجا نمی داند کسی^۱
 گفت او: گر می نداند عامی ام^۲
 خویش را من نیک می دانم کی ام
 وای اگر بر عکس بودی، درد و ریش
 او بُدی بینای من، من کور خویش
 مثنوی ۴۳۳۱/۶

تذکر این نکته شاید جالب باشد که موضوع همین داستان (که حدود ۸۰۰ سال پیش در مثنوی نقل شده)، تم اصلی کتاب داستانی است به نام «کیمیاگر» (The Alchemist) که توسط یک نویسنده ی برزیلی به نام «پائولو کوئیلو» (Paulo Coelho) با حواشی و تغییراتی آمده است.^۳ خود «پائولو کوئیلو» تاثیر گیری از مثنوی را نفی نمی کند، اما ادعا دارد که این رمان را با الهام از داستانی در هزار و یک شب با نام «قصه دو رویابین» نوشته است که شاید خود، الهام بخش مولوی بوده است.

این کتاب تا کنون به وجه گسترده ای در جهان انتشار یافته است.^۴

^۱ - خَس: فرومایه. نمی داند: نمی شناسد.

^۲ - عامی ام: مردم عامی مرا.

^۳ - کیمیاگر - نوشته ی پائولو کوئیلو - ترجمه ی دل آرا قهرمان. از انتشارات فروزان - تهران ۱۳۸۴

^۴ - از هنگام انتشار این کتاب (۱۹۸۸) به بیش از ۱۵۰ کشور جهان منتشر و به بیش از ۵۲ زبان ترجمه شده است. فقط در ایران تا کنون به چاپ بیست

وششم رسیده است. خواندن این کتاب را به جویندگان طریقت توصیه می کنم. (برای آگاهی بیشتر به ویکی پدیا wikipedia.org رجوع شود).